

## پرانتر باز -

مجموعه‌ی حاضر، که چندان هم مجموعه نیست - شش شعر جداست از بیژن الهی، که در جزوه‌ی شعر بین سالهای ۴۵ تا ۴۷ - فکر می‌کنم - منتشر گردیده.

شعر سوم، چهارم و پنجم، با توجه به نام هایشان - طاعون، تراخم و سل - ، که هر سه بیماری اند، زمینه‌ای خاسته از یک سودا را می‌رسانند. شعر اول اما - آزادی و تو - از نگر من، در کنار شقیقه‌ی سرخ لیلی‌ی اسلامپور و هفت پیکر بهرام اردبیلی، درخشان‌ترین اشعار آن دوره است.

- پرانتر بسته

## آزادی و تو

۱

به تصویر درختی  
که در حوض  
زیر یخ زندانی‌ست،  
چه بگویم؟  
من تنها سقف مطمئنم را  
پنداشته بودم خورشید است  
که چتر سرگیجه‌ام را  
- همچنان که فرو نشستن فواره‌ها  
از ارتفاع گیج پیشانی‌ام می‌کاهد -  
در حریق باز می‌کند؛  
اما بر خورشید هم  
برف نشست.  
چه بگویم به آوای دور شدن کشتی‌ها  
که کالاشان جز آب نیست  
- آبی که می‌خواست باران باشد -  
و بادبان‌هایشان را  
خدای تمام خداحافظی‌ها  
با کبوتران از شانهِی خود رم داده -

خیش‌ها

- ببین ! -

شیار آزادی می‌کنند

در آن غروب که سربازان دل

همه سوراخ گشته‌اند.

آزادی : من این عید سروهای ناز را

همه روزه تازه‌تر می‌یابم

در چشمانی که انباشته از جمله‌های بی‌نقطه

و از آسمان خدا آبی‌تر است.

آزادی : ماهیان نیمه‌شب آتش گرفته‌اند

تا همچنان که هفته

در قلب تو

به پایان می‌رسد،

دریا را چون شمع‌دانی هزارشاخه برداری

آزادی

که از حروف جدا جدا آفریده شده است.

دو فرهاد، پس از مه،

یکی انتحار کرد و یکی گریست

در بامداد فلج

که حرکت صندلی‌ی چرخدار

صدای خروس بود،

و ماهیان حوض

از فرط اندوه

به روی آب آمدند.

دو فرهاد

هر یک با دلی

چون عطر آب، حجیم

لیک تنها با یک تیشه.

۳

زیر چراغ

- بین ! -

آخرین خالِ دل این چنین سنگ شد

که چشمان بی‌بی و سرباز

فرارِ شن را از روی نان توجیه می‌کند.

روز چندان طولانی بود

که همسایه‌ام چراغ را دوباره افروخت

تا شاپرکان را بدان فریب دهد.

همچنان که این پاییز فضایی

- این سقوطی را که از یک‌یکِ ستارگان گرفته‌اند -

زیر پرچم پوستش

که تمامی رنگهایش را بهار سپید کرده بود،

حس می‌کرد.

همه‌ی آسمان روز  
با فقری زیبا همچون کف یک دست  
مرا تاجگزاری کرده‌ست؛  
چراکه بر دردی شاهی کردم  
که از آن  
جز پاره‌ای خرد  
نمی‌شناختم.  
دردی آمیخته با پروازی بی‌بال  
که می‌خواست به القابِ ناملفوظِ چهارصد ملکه‌ی روستایی  
که مرصع به خون بودند  
مهتاب را به ماه بیاموزد.  
تردید یک ستاره  
در شبی که با برف مست می‌کند.  
دردی که شما  
از من ذهنیتی خواستید که از فضای گرسنگی‌تان ملموس‌تر بود.  
تا خوری که مرگ، سکه‌های نقره را به صدا در می‌آورد،  
یک درد فلس‌دار که دو رود را بر شرق،  
دو مو را بر بدن راست کرده بود؛  
دو رود شور بر شانه‌های لخت تو  
که سرت میان ستارگان گیج می‌رود.  
ستارگان به سوی قلبت جاری‌ست  
تا قلبت را از بسیاری فلس بکشد.

۵

کیوتران در آخرین بندر گرسنگی ت

- ای مرد ! -

آبستن شدند؛

چراکه بی شک وصیت‌نامه‌ی تو پر از دانه بود.

چاه‌های شرقی در چشمان تو

- ای مرد ! -

به آب رسید؛

چراکه برف، قو را که از افق گردن می‌کشید

تا مرگش را با آواز در بندرها پیاده کند؛

با دو دست بارور

که بی گناهی را مدام به هم تعارف می‌کردند،

فتح کردی.

و زیباترین خمیازه را کبریت کشید به گاه افروختن

تا سیمای تو حادثه‌ای باشد در میان تاریکی.

آن‌گاه که برگریزان، این کف‌زدن شدید بر می‌خاست

برای نوحی، به شکل پیری ی من

که حتی مرگ خود را نیز باخته بود .

در جهت هفت برادران که به یک زخم می‌میرند،

تو می‌تازی

هم‌تاختِ اسبانی

که فرمان رهایی‌شان

چون فرمان اسارتشان

نوشته نیامده.

۶

آه، چرا می‌باید  
من تو را شگفت بدانم  
در این جریان  
که از شگفت بودن همه چیزی  
عادی می‌نماید؟  
و گرنه تو عادی‌ترین موسمی  
که می‌باید به چار موسم افزود .  
و چشمان تو،  
راحت‌ترین روزی که می‌توان برای زیستن تصمیم گرفت.

۷

اینک خزانهای پی‌درپی  
از هم برگهای جوان می‌خواهند!  
  
می‌توانستیم توانستن را به برگها بیاموزیم  
تا افتادن نیز توانستن باشد .

من کنار کره‌یی  
که سراسر آن دریاست  
به خواب رفته‌ام  
در خطوط سرگردان دست تو  
این گله‌هایی که از چرا باز می‌گردد.  
ماهیان خاکستری،  
ماهیان زاغ دیوانه،  
ناشتا در سپیده‌ی سردسیر عزیمت کرده‌اند.  
اگر باز هم بگویند فردا از تمام خاکسترها نان خواهند پخت،  
من می‌پذیرم که مزرعه‌ها سوخته‌ست.  
در سر من  
- آن‌جا که جواهر، تب را  
بر اندیشه‌ی شن سنجاق می‌کند -  
ماه با فشار رگبار  
به آخرین برج می‌غلند.



## هاروت

۱

آغاز می‌کنم تا چندانم تو احاطه کنی  
که منجم گلوله‌های پراکنده در تنت باشم.

سرخ‌ی چپقی که در انزوای مطلق، که تعادل اصل خطرناکی‌ست  
میان وی و خورشید.

### گاو را

به غضب

از جا می‌کند

تا تمام زمین به مطلع قصیده‌ی ما حلق‌آویز شود.

بخار حمامها

که اصطلاحات ریشه‌دار گوشتِ نومیدی را در آرسنیک می‌شست،

برمی‌خاست

من تفنگ را به مطلع قصیده

تکیه می‌دادم،

و زنی خورشید را میان دو کوهان یک شتر می‌دید.

۲

آن‌جا که پوستِ مرطوب تو  
جهان را از هیات و جغرافیا می‌شست،  
من کلبه‌های شهوانی‌ی خونم را  
به‌همراه عشقی که چنگ را ابری می‌کرد  
از قلبم پیاده می‌کردم.

کدام ستم  
قلب مرا زیر یک کبوتر کرچ  
شکسته بود تا نفس بکشد؟  
فضا، دیوانه‌تر از آن بود تا کلمه‌یی باشد در نزد خدا،  
انگشتانی را میان موهایم می‌آفرید که من بی‌سپاس‌گزاری گریه کنم  
انگشتانی که ریتم شعرهای مرا آهسته می‌کرد.

۳

بخار حمام‌ها

که حرکت وضعی قلب را در خواب و بیداری عشق می‌شست،

در معبر آواز ترکمن

باران می‌شد و می‌بارید

می‌بارید . . .

چندان که چوب مصرع‌ها

انحنا برمی‌داشت :

رنگین کمان می‌گشت.

\*\*\*

بر کف خیس قصبه

که جنون خسته‌تر از زیبایی را در گل‌های سرشار از داودی منظم می‌کند،

عشق را با زخمی‌ترین فعلی که از وزن شعر کاسته

در زیر این رنگین‌کمانها

کامل کن :

که شاید این سر انسانی

سر بریده‌ی یک **دلدل** باشد !

۴

کیوتران که زیر این ابرو - رعشه‌ی رها شده تا مرگ - مراعات می‌شدند،  
در آخرین دانگ آواز، تخم گذاشته‌اند.

پنج خاتون تباه - پنج عشر ضعف که چتر پختگی را در نان می‌بندند -  
در شیر خود به سوی خدا نقب می‌زنند.

پس که قلب تو را می‌چرخاند تا خطوط دست مرا بریسد؟

صلح، با تپش هزاران سرگذشت **هاروت** از برق میزها تنوره می‌کشد  
[ اما، انعکاسش را برجای می‌نهد.

صلح، که دیگر فضای دستی‌ست با کسوف یک تخم کیوتر، می‌داند  
احتضار، در بین جناغ طلایی‌ی بوسه، بال خواهد خورد،  
جاکه چشمان تلخ عزیزت

جاذبه را از زمین

می‌گیرد.

نوازندگان، پنجره‌های پر از باران را به کنار می‌نهند و آواز را  
[ تنها می‌گذارند.

پس که قلب تو را می‌چرخاند تا خطوط دست مرا بریسد؟

۵

ای نور،

ای جغرافیای سری که متلاشی می‌شود!

با تو عشق در قلب من

شعوری کروی دارد.

۶

گردن من در برج باروت می‌تپید!  
چگونه می‌توانستم تو را فاش کنم که حتا برهنگیت را از تن در آورده بودی؟  
با جوهر زنبق، تهنیت‌ها چنان همدیگر را تنگ می‌کردند

که اسبی سفید

کاملن سفید

از ته موی رگهایش شیبه می‌کشید.  
عصاره‌ی زنبق، عشق را چه اندازه سریع می‌کرد که رطوبت قوس و قزح در  
[ پشت لاله‌ی گوش می‌ماند؟

خروسان، با آواز،

بندر خیسی را

از کنار بازوی زنی که در او

خرمنی زنبق

از خواب در شیر

منعکس می‌شد،

آفتاب می‌کردند.

و من آنقدر مایوس بودم که سپیده، تصعید نگفته‌های من بود.



در یک صبح بی‌خروس

به روی پنجه‌ی پا

بلند می‌شدم و فصل می‌گذشت،

با زحمت

شبی از شانهِ کوهستانی‌ت

برای دیدن نومیدی‌م

سرک می‌کشیدم و دو عشر مهتاب

[ در رگهای من بالا می‌رفت

گردن من در برج باروت می‌تپید،

اما براق‌ترین فلسم به روی نومیدی می‌افتاد!

۷

اینک شیر و خون از بیستون روانه‌ست !

ابن مقفع، با عطر نان گرم، از تنور کلمات بیرون می‌آید !

پس که

یک شب، پس از باران، چتر را می‌بندد و تنها می‌شود؟



الف - لام - میم ، سلام بر تبرهایی که

حروف آزادی را

جداجدا کرده‌ند !

پشت بوریای هجامت نفس از پرطبل‌ترین لحظه‌ی پس از رگباری

[ در میان صبح و گل شیپوری - که ناقوس سپید عشق بود،

خاکستری مشرف به دردی که سایه‌های طلایی را بر پله‌های تیمارستان، چون

[ شیهه می‌لرزاند،

از بال هاروت به سقفی تبعید شد که خستگی را طعمه‌ی ما می‌کرد.

ما بر مهتاب - ذوزنقه‌ای که از تجرید بومی‌ی ذهن نقاش

بر بوم می‌گریخت -

سیم می‌بستیم و چندان می‌نواختیم که ابن مقفع با عطر نان گرم،

[از تنور بیرون آید.

اما برق اسلحه با نور چشمانت در کشو، تحلیل رفته بود !

و شیرهای پول خرد در هیپودرم . . . (۱)



ای آزادی

که در چشمان تو - این پنج حرف کرده -

مطلع قصیده، افقی شده‌ست !

۸

## مطالعه بر الماس

(قطعه‌ی الحاقی)

الماس که سم‌های معطر توحش بود

با

دوران آهی با پنج سایه

مرا از پشت پیشانی‌م - که پارسا و شورانگیز، دروهای سکوت تو را

[ در دردناک‌ترین مهلت انسانی، آغاز می‌کرد،

اوج داد

چندان . . .

چندان که زمین، ستاره‌یی گشت :

گلوله‌ای در گیجگاه شاهانه‌ی تو !

دستی بارانی که اجبار خطوطش را داشت،

روی الماس را گرفت :

من با سرعتی که تیره‌ی پشتم را

از جرقه و ملکوت

می‌انباشت،

چون ایکاری پرت می‌شدم.

\*\*\*

الماس، غربتی در سایه‌ی برهنگی میعاد،

چکاچاک نورهای کوثر، در نم سردابهای قاجاری.

الماس، جشن هزاره‌ی تنهایی.

در تموز، رقص چند هجایی‌ی خنکای سایه‌ی پروانه بر بادبز،

تو و سایه‌ات: (تا من ذوالفقار را بردارم!)

در بهمن، حس ششم سرما، که در منشور بی‌حادثه‌ی عاطفه‌ات

[ شیبه می‌کشد؛

این الماس، پره‌های ماوراءبنفش، که بی‌آه میان همسایگان تقسیم می‌شد

من فضا را در نوک سنجاق‌های نقره، که تا حد مرگ، عفیف و زیبایی‌ند، تربیت  
[ کرده‌ام ]

و آن‌گاه که چشمان مسموم تو را در یک پیاله شیر می‌خواباندم،  
نومیدی‌م - این صیقل شهوانی که حادثه را از آب پیاده می‌کند -  
[ در کدام کوه کمانه می‌کرد؟ ]

آه، من از ساده‌ترین تکه‌های آسمان در چشمان تو، دفاع کرده  
[ بودم؛ ]  
وقتی مخمل با کرک‌هایی که به سمت شرق خواب داشت، تمام مدیترانه بود.



در مخمل، با کرک‌هایی  
که خوابشان به جانب شرق،  
خاصیت آواز است

[ و موسیقی‌ی فریاد مدیترانه

وقتی دندان من - که در بازوی دو قطب

فرزین مرده‌یی‌ست

در گوشت ماژرک و مینورک (۲) می‌نشیند؛]

ای عروض معلق!

خورشید!

دریا را

بیت

بیت

از این وحدت ترسناک

رهایی بخش؛

که من بتوانم ایمانم را

در کنار چراغی که

ابدیتی از دود دارد،

آرام و اصیل

تجربه کنم.



۱۰

افسوس نیست این‌جا که من بخار شمایل قلب تو را، آرام‌تر  
[ رستاخیز، نفس می‌کشم.  
طیف یتیم‌گناه، که عرق بنفش معاشقه‌ی دو شیر را از پیشانی‌ی  
[ پرت شده‌ام، نشت می‌دهد، باید بدانند،  
بدانند که

من پاهایم را به شرق دراز کرده‌ام تا آبله‌هایم طلوع کند.  
و اینک فجر! : خنثا از آمیزش سبزینه‌ی غش  
با عطر

که کوری‌ی شکیل شبهه را در آویزهای جار  
مرتب می‌کند.  
دقایق، سقف‌های کوچکی از گچ دارند، که زنجره ساکت می‌شود.  
پلک مستور از نجوم نقره‌یی‌ی مناجاتی وحشی، که در برودت  
[ آبی‌ی بین دو دقیقه، زندانی بود، به‌هوش آمده‌ست  
تا ضربه‌های ساعت جشنواره‌ی تازیانه را، هشت‌بار برای خدا بزاید،  
و این اتهام عاشقانه، خدا را خواهد کشت! خواهد کشت!

۱۱

تو مرا تلخ‌تر کن که شایسته‌ی فروتنی‌ی کشنده‌ی این آخرین شراب  
[ شهید زمین باشم.

استخوان بی‌ماه خرابات، چند پیشانی را  
عروسان خلوت انعکاس می‌سازد.  
و باد، این بیت بلوطی - جان‌پناه چشمان تو - را می‌شکند.  
من یال‌های مردانه‌ی قلبم را می‌کنم، تا وقار عزیمت را - با  
[ چمدانی سپید که پر از خاکستر سمندرهاست -  
در این سپیده‌ی اعصاب دریایی‌ام، ستون کنم.  
و عالی‌ترین زلزله‌ی زمرد، شفاعت بدر گرسنه‌ی زهر را، در  
[ آخرین بغض تو می‌ترکاند!

۱۲

اینک اقیانوس! آسمان همیشه‌ی هاروت . . .

حواشی

- (۱) Hippodrome میدان بیضی شکل برای اسب‌دوانی و ارابه‌رانی در روم و یونان قدیم.  
(۲) ماژرک و مینورک - نام دو جزیره در دریای مدیترانه.

## طاعون

۱

من با وجود که اسکلت عطر بود، خفتم و دیدم  
که ابتلای به آواز، در شعر من، فضا می‌شد،  
که مدرکی قاطع، زیر مه، زیر فواره‌های خشک کافور، به‌جا مانده بود، که پرده‌های  
[عمیق موسیقی‌ی لاله امرا می‌گشت، که در آن فیروزه‌ها، بی‌التماس زیر باران  
[زبانه می‌کشید، یال می‌شد، جود می‌شد، حجم اخلاق ازل می‌شد، تا تو! تو! تو!  
[زیر باران مظلوم بمانی!

من با خون موش و مستشرق، تاریخ ابتلای تو را خواهم نوشت!

۲

سرانجام، از معادن هیات، مدار سوگلی‌ی قتل  
استخراج شد،  
حتا در عصبِ مناجات - که بحث، نیروی عاشقانه‌ی کف کردن بود -  
این تیررس را، بین دو راس خون، جارو می‌زدم.  
زمین، کف بود و من با کرامتِ ویرانِ کینه‌ام، دیگر شتابی نداشتم؛  
اما، چمدانِ سیاهم، پر از زمرد و حمله بود!  
من، اصالت دیوانگی، مرکب، قدرت و احشاء نسترن را به ستون پشت تو می‌پیچیدم،  
[که بخوانی.

۳

ای سامعه‌ی بزرگ، که برکتی و بیماری! این نیاکانِ خاموش که شجره‌نامه‌ی خویش را پس  
[از برف می‌روفتند، به حنجره‌ی من خیانت کرده‌اند!  
آیا تهوع، وظیفه‌ی سنگین من است که گلویم سالها و سالها بعد، آتشفشان خواهد شد؟  
[من خوب می‌دانم مبلغ چه وحشتی خواهم بود!  
غربت در من اراده می‌شود، تا با عطشِ فجیعِ طلایی، که به آسمان شکار تنوره می‌کشد،  
[عزیمت کنم و بگویم: ای عزیمت من! بمان! تو آخرین طعام منی!  
در این راه که رحم را بر پوستم، می‌بویم و از دست می‌دهم، تمام طبل‌ها به صدا در می‌آیند!  
پس تو کیستی که مرا در منظره‌ی آغوشم به خواب می‌بری؟ کیستی که می‌گذری، و یک میلیون  
[آشیل در پاشنه‌ی تو آواز می‌خوانند؟

۴

طاعون، پشتِ صفاتِ رام و پنهان است و با افتخار، مشقتِ ارجمند تو را عقیم کرده و خواهد  
[کرد، آه خاوران!  
همیشه بگذار من این ماه را، که مدرک سرگردانی من است، عنوان کنم؛  
چراکه تحملت - که در آفتاب، از سجده‌های خصوصی فوران کرده است - در سواحلِ پست،  
[از یاد رفته است.  
باری، من بهشت را در کاغذی آغشته با خلطِ پلنگ، تا سحر سوزانده‌ام  
و پیشانی‌ام، معاشرتِ محجرِ دو نبی‌ست!  
و باری، ضمه‌های به شدت کولی - که در باد و سرگیجه و آرزو، بر فرازِ گناهان یورتمه می‌روند،  
[فرهنگی بزرگ را تنها گذاشته‌اند.  
این، ماجراست! خفتی که تورم را در عضلاتِ سسته‌ی این جانورانِ مجتمع، این جانورانِ صغیر،  
[می‌چراند.  
طیاره از پوستهای بیلاقی‌ی عطش‌کننده می‌شود. هان ای کویرِ سوزان! اینک بازمی‌گردند این جانورانی  
که دمهاشان، فواره‌های نفت بود.  
با مرضی خوشبخت، زیرِ آتشِ مشعل‌ها، موش!

موش!

موش!

... گرچه افق بی‌برادریم، همه دور از ارتباطها، آنجا... بر کلنگی که ناقوس را حفر  
[می‌کند، بر اقیانوس، بر اصالت اخلاقی سیاه، چتر زده‌ست.  
نه! ثمری ندارد! بوسه‌ها، احشایی خلوت را بر چهره به جای می‌نهند!

۵

می‌خواهم شبی از شبهای بهمن، که برف، غذا را سپید کرده است، به عرشه بازگردم، و  
[مقام یک کولی در قلبم کف کند.  
بگذار این فلز تیز، در جیب من، استتیک جنگلی خود را بیدار کند!  
و بیامرز یخ را که آب می‌شود، ای توفان!  
آب شکفته، عطر کشتی‌رانی دارد. جنگلهای بریده را که از دوردست می‌آرد، به ما لقب می‌دهد.  
در آن جنگلهای، فرزندانم! بوسه‌ات چه متن مفصلی بود، و چه سالها بود که بر دندان‌های تیزت  
[ریاضت می‌کشید.  
تو، فرزندانم! زیر یخ دریاها خواهی زیست، تا خود را به شدت صدا بزنی.  
خون شنی، به قلبم می‌ریزد - به قلب قدیمی‌ام: لحظه‌ی دیری‌ست در زمان! بدرود!  
[بدرود! بدرود!  
شهر، از هول آرسنیک، در توپخانه‌ها، منعکس می‌گردد.

## تراخم

برای خودم و مسعود

۱

- «چه بود تراخم جز دلوهای آبی در چشم ونوس؟»

۲

- «چيست جز دو پستان ونوس، دو سورت‌مه که سیصد گرگ بر برف می‌کشند؟»

۳

مرمر روحی، به زیر نورافکن، چه زمان را خلوت کرده‌ست! زمان خواهد مرد تا  
[فرصت، جاودانه باشد؟ تا غروب که ساعت من، عمر یک کلاغ را نشان دهد،  
انتظار، سنت باشد؟ و تا خورشید، آتش کوهنوردان باشد؟

فرصتی برای روفتن. و فرصتی برای مرگ؛  
که زیر بمباران، باید دستهای قطبی خود را پیش رخسار ونوس جفت کنیم، تا قنوت کند  
این مجسمه‌ی بی‌دست.

و قضای نماز تمام بشریت بخوانیم.  
شب شرقی، به علتی جمیل‌تر از نفت و کاهنان می‌سوزد  
چه که چشم بودا، اخگری‌ست که منجنیق پرتاب می‌کند

بر دژی چینی.

فرصتی برای روفتن - ای خاکستر! - و فرصتی برای مرگ. بگذار دشت باشد و دشت،  
[بگذار که نزدیک ماه، یک تنفس چوپانی، همیشه درد کند، و من در هر شاه‌رگم  
عاشق باشم.]

من که در به در، از تمام ملودی‌های قلبم خون می‌ریخت.

من که زیر کلاهم، نجوم خود را دیوانه‌وار زخم زدم. کلاهم از کشف - کشفِ خطرناک -  
[پر بود و از سگان فقید فضایی که می‌آزدند  
وفا، معطر و غربت زده، می‌چرخید.  
و تاج چنان سنگین بود که از دو منخر تو، مرکب تلخ شمشاد روان می‌شد.  
تالیف کن - ای عزیز من! - پلک را، عشق را، تراخم را،  
که آتش کوهنوردان، در ته روحت برق می‌زند»

- «آری»

#### ۴

دلوی که از ته زخم بالا می‌آمد، تمدن ما بود.  
در حدقه، چای سبز می‌نوشیدیم و عقاب، در غم بی‌فرزندی، شنل‌هامان را پرورش  
[می‌داد.  
دیگر برف می‌بارید. قرآن و بلوط در بشقابهای زمین دود می‌کرد.  
فقر آهسته از قلب ما دو می‌تراوید، تا سکوت را ساکت‌تر کند، آماده کند که در آن  
[گیتار، شهیدانه عطر شود.  
و در تمام دورانها، تمام دورانها، خدای من! ظرافتِ خسته‌ی ما طلوع کرد.  
برف ایستاد و ماند. از کف دستم، گردنِ غزال - سخت‌تر از قسم - تا مرگ  
[زبان کشید.  
تنها یک برگ - برگی خشک - بر کهنه‌ترین باد، رسید. تنها یک برگ: برگِ ساترِ  
[عورتِ آدم.  
آنگاه، اسم عظیم، مانند یک لگد، زیر سغِ خونین تو طنین افکند.  
ای انیس!

۵

سپیده . . . آن‌جا که در نگین انگشتر من، نژادِ یک گرگ بیهوش می‌شود،  
فراق، لهجه‌ای صحرائی‌ست.  
باران، زیرِ هوسِ آبی، زیرِ هی‌هی‌ی چوپانان می‌جوشد و این چوپان، که بر بدنش،  
[برهنگی رسوب کرده است، دنبالِ خواب، دنبالِ مهره‌ی افعی، دنبالِ چوبدستی‌ی  
خود می‌گردد. . .

اینک خنکای قنات است و عمر! از آن پیش که اندوه با شبدری چهارپر  
[در وسعت وحشی به پرواز در آید، آخرین نفست، روح کندوهای محال را می‌آمرزد.  
پلک برهم بگذار - آری - که دنیا با تمام گیاهان خود به پیشواز دلتنگی رود.  
به آن‌سوی که دریاچه‌ی شیر، راه برگشتنِ ما را به کودکی بسته‌ست،  
به آن‌سوی که فجر، سفید و صخره سفید است،  
در سکوت، یا در دروازه غرشِ توپ، بعد از انتحار تمام سیرن‌ها\*»

۶

- «من پلک بسته‌ام، و دست قطع شده - دست ونوس - سکوت عصر طلا را می‌دوشد.  
[در سکوت، شیر گرم خواهد بود. شیر گرم. گرم! اما تب، منطقی عامیانه ندارد، و  
[دانش خود را به رقص می‌خواند. پس به هیچکس نگو انزوا، توحید گشته است.  
[هیچکس گوش نجسباند بر زغال، تا صدای بالهای تبعید و عطسه که از نکت  
[گل‌های سرخ عارض می‌گشت، تا قدم متین آتش را بشنود.  
من پلک بسته‌ام. من در شاخک مغلوب یک حشره، حس می‌شوم. غربت من کافی‌ست  
[تا کلید قصر را به آواز وادارد. جمال سرد گم‌شده‌ام را در آغوش می‌کشم، و رگهای  
[سخت‌ترین جوانی‌ی تو تشنگی‌ام را شیار می‌زند. من آماده‌ام، خدای من، آماده‌ام! و  
[باران آمده‌ست تا بر سطور شرق بکوبد. تراخم است این که کهنگی‌ی شفابخش  
[فیروزه را - عاری از تملک شرق در حدقه به ارث خواهد گذاشت. از پشت کلوخ  
[نمک، زنگ صد شتر نزدیک می‌شود. من آماده‌ام! چون دار، بلند باش، شعر من!»



۷

- «رودخانه بی تاب می رود.  
سفر، در حوصله، در گونه‌های من است، مرا بین دو روزِ خنک، تاب می دهد.  
من نشسته بودم. نم رودخانه، در دستمال بود.  
با تسلی ی تو، خطوط بدنهای گورخران، از هم فاصله می گرفت.  
و اسبی نفس زنان از روی دردم گذشت که سفید بود!  
تو بخواه! بخواه! که گلیمم زیر آسمانها، غم بخشایش باشد.  
چاه کن سقوط می کند، افق را میان دو لب، به اعماق می برد.  
بر مزار کولی، کبریت بکش! که افسانه، تو را به بوسه، کبود می کند.  
من از پاشنه‌های کف آلود پا، اساطیر را شناخته‌ام  
سرآسیمه می‌رسند، بادبانهای چاه را بر جنازه می‌کشند.  
بادها  
پنبه‌زارها.  
این مجسمه‌ی بی دست . . .»

۸

- «مگر او مرده‌ست که ابرها به اتاق آمده‌اند، تا سقف را  
بالا تر برند؟»

۹

- «آری، او با یک نفس، تمام آسمان را در سینه‌ی خود حبس کرده‌ست!»

- «اینک تراخم، وجدان دریاست.  
تو بر خاکستر می‌خزی و با زبان خود، آخرین شعله را می‌روبی.  
اگر جلاد بیاید، تیغ‌هی تبر، اصالتِ ما را له‌له می‌زند  
و رازِ بهشت، نیمی از درد را به خدا می‌سپرد!  
باید به دعای خشم، توفان و خواب در ته گهواره موج زند.  
مرکب کاتبان برهنه، از فقر بتراود،  
باید به صفیری، فضا معلق گردد،  
چه که او آمده است! او آمده است!  
سیلی‌ی او فانوس‌ست بر چهرِ نخستین شبگرد!  
در طول گلو، قدرت و معراجی خیس از عرق اسب و نبی، بزرگ می‌شوند.  
من تک‌لوی سرخ‌را، میانِ دو خورشید، بر میز می‌کوبم.  
و دستی معطر از کشف، خون مرا می‌ریزد، آهسته در فضا دور می‌شود، و سوت قطار  
[را در آسمان مزارع قطع می‌کند.  
اینک از فرط غروب، زمان، شاهانه می‌ایستد.  
من کجا هستم؟ در مقابل دریا؟ آری.  
پرواز کرور کرور پرنده از کف دستانم، این خراج من است!  
و چشمی به لطافت فقر، از یاد می‌رود...»

\* Sirenes - سیرن‌ها، پریان دریایی. از کمر به بالا، پیکر زن، و از کمر به پایین ماهی. سیرن‌ها - به نقل از قدیمی‌ترین افسانه‌ها - در یکی از جزایر مدیترانه مقام داشتند و به آواز هوشربای خود همه‌ی دریانوردانی را که از آن حدود می‌گذشتند، می‌فریفتند و به‌سوی خود می‌کشیدند.

## سل

۱

من در کمین زخمی نشستهم که حجم زبان و نجواست،  
با ناف سبز که رحم را زیر مه، سبدی می‌کند، تا سوت قطارها در آن دور شود.

۲

صد دستمال سپید، چه معماری تازه‌یی است! کف‌بینی پاییزی، بال و پرزان،  
[با سایه‌ی تابوت و صد مشعل، بر خطی در قنوت می‌نشیند و می‌رود. و دریغا!  
[و غارت در نقره به رحم می‌آید و غش می‌کند.

آه، ناخن من، سنگ مزار کدام رهزن است؟

۳

راهزنان، زیر درختان شجره‌نامه می‌گذشتند، خشک بودند، گج سرخ بودند و تف  
[می‌انداختند. سل این تف‌ها را با هزاران شاخک - که با عقل خود: این یاسمین  
[کبود: با برودتی آکنده از ملایک کور شجاع، تارک نیزه را تسکین می‌دادند -  
[آینه‌کاری می‌کرد. سل تفها را آینه‌کاری می‌کرد: آه! چه تالارهای کوچک سردی!  
[اما هر تف، بایگانی‌ی تیمارستان می‌شد. نام‌های مفقود، در شجره‌نامه‌ی تف می  
[درخشیدند.  
راهزنان با فلاکت نفت‌خیز نقابهای ساده‌ی خود، از زیر درختان شجره‌نامه می‌گذشتند  
[و چهره‌هایشان می‌توانست سخت فوران کند و بسوزد. هر برگ به نام پادشاهی  
[مرده بر شانه‌هایشان می‌افتاد، و ماه در داروهای دهاتی خفه می‌شد.

۴

آسمان، مجسمه‌ی سفر بود.  
کولی، با کاسه‌ی لاک‌پشت مرده، به دریوزگی می‌رفت.  
ما خیمه در آبنوس می‌زدیم و گونه‌های کشته‌ی خود را پناه می‌دادیم.  
سکوت، زلزله را - که نژاد زمین بود - از پوست ما درو می‌کرد.  
سکوت، عتیقه بود، طناب ناقوس بود در دست یک مجسمه.  
سرگذشت ما، در غروب، از خطوط میخی‌ی آفتابگردانها پر می‌کشید.  
و عتیقه، مرگ بود و ستون دست قلندری به زیر چانه‌اش، که راهزن برای معشوقه‌ی  
[خود به ایل می‌آورد.]

۵

من هنوز در کمینم! آری، هنوز! یک خط نور، لوله‌ی تفنگم را تا عمق،  
[روشن ساخته. شب بود! شب می‌شود! شب است! من زمان را در  
[این دالان روشن، دیوانه خواهم کرد!]  
من هنوز در کمینم و شاید محبوس: که نوزادی کور، می‌گوید و جفت  
[عاشقانه‌ی خود را به پای من می‌بندد. جفت طلایی! جفت سرد! جفت  
[سپید! راستی آیا فقدان من تنفس معشوق و عشق را از هزاران النگوی  
[آبی گذراند و به روی طبل ریخت؟ این خروش طبل است و من از  
[همه‌کس دور مانده‌ام؟]  
[پس کو فضای زندانم: کو مناظری از پوست گورخران؟ کو نقب دراز؟]  
[بگو! به این راهزن بگو! من می‌توانم بگیریم؟ می‌توانم بیایم؟ مجاری  
[آب شهر به کجا می‌رسد؟]

۶

خون در تن من چنبره می‌زند. عفو، نبوده‌ست و نخواهد بود. و مجازاتی هست؟  
مردمان، تندرست می‌زیند، چه که طب هنوز شفا نیافته است.  
و شگفت است که سل، با هاله‌یی از نمک، هوش را به شمایلها راه می‌دهد، و  
[شمایلها، در سبزینه‌ی مذهبی، بی‌عطر و لیک شورانگیز، تا خورشید که در  
مزارع توتون می‌سوزد، پرواز می‌کنند.  
مردمان، تندرست می‌زیسته‌اند، و کماکان تندرست می‌زیند، چه که طب هنوز  
[شفا نیافته است!

چهار چرخ زنگ‌زده، کیوتر سپید از برف را به گلگشت می‌برند.  
وه! چه ساعتی‌ست که می‌پرسم دروغتر از مرگ هم‌رهانم چیست؟

روزها می‌آید و روزها می‌رود.  
سالها می‌آید و سالها می‌رود.  
ای آواز من! عرق کن! این اخلاق توست که می‌تراود، و شتاب مجسمه‌ی  
[سنگی من می‌گردد.

۷

رقاصان از پا درآمده‌اند.  
غروب بود، چندان غروب بود که می‌شنیدم شیپوری کوچک در گوشت یک فرشته  
[گم گشته است.  
و سرگیجه بود که خیز خطرناک جواهر، قایق، دو قایق، و هزار قایق را بر آن  
[چرخان می‌داشت.  
رقاصان از پا در آمده‌اند. کف بر دهان رقصان، رودخانه می‌شود.  
دیگر به رودخانه می‌زنم، که رودخانه، ادامه‌ی رقص است.  
و باری، چهل هزار سپر نقره، زیر پلک تو - رهزن! - چندان لهله می‌زند که تحمل  
[از خورشید بگیرد.  
شب بی‌پایان، قلب ما را عاشقانه مجازات خواهد کرد.

## گلیلی در پرده‌ی خون (شبانه)

۱

شب که سروهای ناز، ماه را سوراخ کرده‌اند،  
دستی، بریده در اقصای شهر  
بر سقف همه‌ی گورها چراغ می‌آویزد.  
پس بخوان که خروسان، تاج خویش را بر سرت گذاشته‌اند  
ای که قبله‌نماها، مکان تو را در فریاد شرقی‌ی من معلوم می‌دارند!

۲

کجاست خورشید  
روح میلیونها خروس شهید  
که در دوران پیش از ساعت  
صبح را جار می‌زدند؟

۳

زورق‌ها، پلک‌های شبانی را افراشتند و رفتند  
که با شیپهی خرهمرها  
با یکصدوسی مرد زخمی چشم گشود  
و خورشید را با چهره‌ی کامل آفتابگران‌ها سور زد.  
یکصدوسی مرد زخمی در فرسخها مهتاب برخاستند،  
قد در حدود همین بهار.

۴

شب که سروهای ناز، ماه را سوراخ کرده‌اند  
(جنون سرزده، ای مهتاب! ای بزرگتر از شب!)  
دیگر مردی نیست که با بستن چشمان خود از مه انتقام بگیرد!  
فواره‌ها، غرور زخمهای تواند،  
ای که دست خونین با گلبرگهای داودی پاک کرده‌یی!  
باران چندان کوچک است  
که بیانگاری دوستانه گریسته‌یی.

۵

شب که گله‌ی تیشه‌ها را فرهاد می‌چراند  
(با همیشه‌اش، که لحظه‌های پس از بارانهاست)  
تنها یک کشتی در دورترین بندر دنیا سوت می‌کشد.